

زنی در کابین ۱۰

روث وِر

مترجم: زهرا هدایتی



نشر نون

۱۳۹۸

رمان خارجی

فصل اول

جمعه، ۱۸ سپتامبر

اولین لحظه‌ای که حس کردم چیزی شده وقتی بود که در تاریکی بیدار شدم و گریه‌ام را دیدم که به صورتم چنگ می‌زند. حتماً شب قبل یادم رفته بود در آشپزخانه را ببندم. گیج و منگ که به خانه بیایی همین می‌شود.

ناله کنان گفتم: «برو اونور.» دلایلاً میومیو کرد و با سرش به سرم ضربه زد. سعی کردم سرم را زیر بالش پنهان کنم اما همچنان خودش را به گوشم می‌مالید تا اینکه بالاخره غلغلی زدم و بی‌رحمانه از روی تخت به پایین پرتابش کردم. با ناله‌ای خفیف به زمین کوبیده شد و پتو را روی سرم کشیدم، اما حتی از زیر پتو می‌توانستم صدایش را بشنوم که پایین در اتاق را می‌خراشید و در را در چارچوبش به صدا درمی‌آورد. در بسته بود.

همان‌طور که ناگهان ضربان قلبم شدت می‌گرفت، بلند شدم و نشستم و دلایلاً با خود شحالی روی تخت پرید، اما او را در بغلم گرفتم تا جلوی تکان خوردنش را بگیرم، و گوش کردم.

ممکن بود یادم رفته باشد در آشپزخانه را ببندم، یا حتی ممکن بود آن را روی هم گذاشته باشم بدون اینکه آن را محکم ببندم. اما در اتاقم به بیرون باز می‌شد؛ این یکی از خصوصیات ساخت عجیب و غریب آپارتمانم بود. امکان نداشت دلایلاً در را به روی خودش بسته باشد. حتماً کسی آن را بسته بود.

سر جایم خشکم زده بود و بدن گرم دلایلاً که نفس نفس می‌زد را در بغل گرفته بودم و سعی می‌کردم بشنوم.

و بعد پکهو خیالم راحت شد. حتماً دلایلاً زیر تختم قايم شده بود و وقتی به خانه

آمدم در اتاق را به رویش بسته بودم. یادم نمی‌آمد که در را بسته باشم، اما ممکن بود وقتی به خانه آمده بودم ناخودآگاه این کار را کرده باشم. راستش چیز زیادی از ایستگاه مترو به بعد یادم نمی‌آمد. در راه خانه که بودم سردردم شروع شده بود و حالا که از وحشتم کم می‌شد، احساس می‌کردم از پایین جمجمه‌ام از سر گرفته می‌شود. واقعاً نباید وسط هفته نوشیدنی می‌خوردم. وقتی بیست سالم بود این کار ایرادی نداشت، اما دیگر مثل قبل نمی‌توانستم از پس خماری بربیایم.

دلایلا در بغلم ناراحت بود، تکان می‌خورد و پنجه‌هایش را در بازوهایم فرو می‌کرد، رهایش کردم و رُبدو شامبرم را پوشیدم و کمربندش را به دور خودم محکم کردم. بعد او را برداشتم تا به درون آشپزخانه پرتابش کنم.

اما وقتی در اتاق را باز کردم، مردی آنجا ایستاده بود.

تلاش برای به یاد آوردن ظاهرش بی‌فایده بود، زیرا حدود بیست و پنج بار با پلیس درباره‌اش صحبت کردم و نتیجه‌ای نداشت. مدام می‌پرسیدند: «حتی یه خرده از پوست مچ دستش رو هم ندیدی؟» نه، نه و نه. سوئیشرت گشادی پوشیده بود و دستمالی دور بینی و دهانش بسته بود و همه چیز در سایه قرار داشت. به جز دستانش. دستکش لاستیکی پوشیده بود. همین بود که به شدت مرا ترساند. دستکش‌ها داد می‌زدند: «کارم رو بلدم»، یعنی «آماده اومدم»، یعنی «دنبال چیزی به جز پولتم».

لحظه‌ای طولانی همان‌طور روبه‌روی هم ایستادیم درحالی‌که چشم‌های براقش در چشم‌هایم قفل شده بود.

هزار فکر پشت سرهم از ذهنم گذشت: «موبایلم کدوم گوریه؟ چرا دیشب اینقدر نوشیدنی خوردم؟ آگه منگ نشده بودم می‌فهمیدم یکی اومده تو خونه. وای خدایا، کاش جودا اینجا بود.»

و ترسناک‌تر از همه آن دستکش‌ها بودند. وای خدایا، آن دستکش‌ها. خیلی حرفه‌ای بودند. خیلی تمیز بودند.

حرفی نزدم. تکان نخوردم. فقط آنجا ایستادم، همان‌طور که جلوی رُبدو شامبر کهنه‌ام باز شده بود و به خود لرزیدم. دلایلا خودش را از دستهای بی‌تحرک من

بیرون کشید و به سرعت به آشپزخانه رفت و من فقط آنجا ایستادم و لرزیدم.

با خودم فکر کردم: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم کاری نداشته باش.»

وای خدایا، موبایلم کجا بود؟

آن وقت بود که چیزی در دست‌های مرد دیدم. کیفم، کیف جدید بربری‌ام. که البته در آن لحظه مارک کیفم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. تنها یک چیز کیفم اهمیت داشت. اینکه موبایلم توی آن بود.

چشمان مرد طوری جمع شد که فکر کردم زیر دستمال می‌خندد و احساس کردم سرم و انگشتانم از خون خالی می‌شوند و خونم در مرکز بدنم جمع می‌شود، آماده این بودم که بجنگم یا فرار کنم، هر کدام که پیش می‌آمد.

قدمی جلو آمد.

گفتم: «نه...» می‌خواستم آمرانه باشد اما شبیه التماس بود. صدایم مبهم و

چیرچیرمانند بود و از ترس می‌لرزید. «ن...»

اما نگذاشت جمله‌ام را کامل کنم. در اتاق را به صورتم کوبید و در با گونه‌ام برخورد کرد.

لحظه‌ای طولانی بی‌حرکت ایستادم، دستم را به صورتم بردم؛ از شدت شوک و درد لال شده بودم. انگشتانم به سردی یخ بودند، اما چیز گرم و خیسی روی صورتم بود و لحظه‌ای طول کشید تا فهمیدم که خون است و قاب در گونه‌ام را بریده.

می‌خواستم به سمت تختم بدم، سرم را زیر بالش کنم و گریه کنم و گریه کنم. اما صدای زشت و مبهمی از درون سرم می‌گفت: «هنوز اون بیرونه. چی می‌شه آگه برگردی؟ چی می‌شه آگه بیاد سراغت؟»

صدایی از حال شنیده شد، صدای افتادن چیزی و دچار ترسی شدم که باید به‌کم می‌کرد، اما به‌جایش فلج شدم. برنگرد. برنگرد اینجا. متوجه شدم که نفسم را حبس کرده‌ام و خودم را مجبور کردم آن را بیرون بدهم و بعد آرام‌آرام، دستم را به سمت در بردم.

صدای بلند دیگری از راهروی بیرون آمد، صدای شکستن شیشه، به سرعت دستگیره را محکم گرفتم و همان‌طور که پاهایم را به کف چوبی ترک‌خورده و

قدیمی اتاق فشار می‌دادم، خودم را آماده کردم که تا جای ممکن در را بسته نگه دارم. همان جا کنار در دولا شدم، درحالی‌که روی زانوهایم خم شده بودم و سعی کردم با رُبدوشامبرم صدای گریه‌ام را خفه کنم و همان‌طور به صدای مرد گوش دادم که توی آپارتمان دنبال چیزی می‌گشت و از خدا خواستم که دلایلا به حیاط دویده باشد و در خطر نباشد.

بالآخره، بعد از مدتی طولانی، شنیدم که در جلویی باز و بسته شد و همان جا نشستم و گریه کردم و نمی‌توانستم باور کنم که او واقعاً رفته است. که برخواهد گشت تا به من آسیبی بزند. دست‌هایم بی‌حس و خشک و دردناک بودند اما جرئت نمی‌کردم دستگیره را رها کنم.

دوباره آن دست‌های قدرتمندی که دستکش‌های لاستیکی کم‌رنگ پوشیده بودند را دیدم.

نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. شاید تمام شب همان جا می‌ماندم و نمی‌توانستم حرکت کنم. اما بعد صدای دلایلا را از بیرون شنیدم که می‌ومی‌کرد و طرف دیگر در را می‌خرشید.

با صدایی گرفته گفتم: «دلایلا». آن قدر صدایم می‌لرزید که اصلاً شبیه صدای من نبود. «وای، دلایلا!»

از پشت در صدای خرخرش را شنیدم، آن صدای آشنای سوهان‌مانند، و انگار طلسمی شکسته شد.

انگشتان درهم فشرده‌ام را از دستگیره جدا و با درد خم کردم و بعد همان‌طور که سعی می‌کردم پاهای لرزانم را ثابت نگه دارم، بلند شدم و دستگیره را چرخاندم.

چرخید. درواقع خیلی راحت چرخید، زیر دستم بدون هیچ فشاری پیچ خورد، بدون اینکه چفت در ذره‌ای تکان بخورد. مرد زبانه قفل را از طرف دیگر برداشته بود.

لعنتی

لعنتی، لعنتی، لعنتی.

گیر افتاده بودم.

فصل دوم

دو ساعت طول کشید تا به زور از اتاقم بیرون بیایم. خط تلفن ثابت نداشتم، پس هیچ راهی برای درخواست کمک نبود و پنجره هم میله‌های حفاظتی داشت. بهترین سوهان ناخنم را با ضربه زدن به قفل شکستم، ولی بالآخره در را باز کردم و به خود جرئت دادم و به راهروی باریک قدم گذاشتم. آپارتمانم فقط چهار اتاق دارد - آشپزخانه، اتاق پذیرایی، اتاق خواب و سرویس بهداشتی کوچک - و از بیرون اتاقم می‌شود تمامش را دید، ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم که از توی هر در به دقت نگاه نکنم، از جمله کابینتی که در راهرو قرار دارد و جاروبرقی‌ام توی آن است. می‌خواستم مطمئن شوم که واقعاً رفته.

وقتی از آپارتمان بیرون می‌آمدم و از پله‌های جلوی خانه همسایه‌ام بالا می‌رفتم، سرم زق‌زق می‌کرد و دست‌هایم می‌لرزیدند و همان‌طور که منتظر بودم در را باز کند، متوجه شدم که مدام با نگرانی خیابان تاریک را نگاه می‌کنم. حدس می‌زدم طرف‌های ساعت چهار صبح باشد و خیلی طول کشید و خیلی دردم تا همسایه‌ام بیدار شد. به همراه صدای قدم‌های سنگین خانم جانسون که از پله‌ها پایین می‌آمد، صدای ناله می‌شنیدم و وقتی در را کمی باز کرد، چهره‌اش لرزه‌ای از گیجی و ترس بود. ولی وقتی من را دید که با لباس خوابم کنار درش کار کرده‌ام و خون روی صورت و دست‌هایم است، حالت چهره‌اش به سرعت تغییر کرد و زنجیر در را برداشت.

«وای خدا! چی شده؟»

«درد اوامده بود.» حرف زدن برایم سخت بود. نمی‌دانم که به خاطر هوای سرد پاییزی بود، یا اینکه شوک شده بودم، اما از تشنج می‌لرزیدم و دندان‌هایم آن قدر سخت به هم می‌خوردند که لحظه‌ای تصویر وحشتناکی به ذهنم آمد که در آن دندان‌هایم در سرم خرد می‌شدند. آن را از ذهنم بیرون کردم.

«داره ازت خون می‌ره!» چهره‌اش پر از نگرانی بود. «وای خدایا، بیا تو، بیا تو!» از ورودی خانه که با فرش کشمیری پوشیده شده بود، من را به درون آپارتمانش راهنمایی کرد که کوچک و تاریک بود و گرمای بیش از حدش دلگیرکننده، اما در آن لحظه حس یک پناهگاه را داشت.

«بشین، بشین.» به مبلی مجلل و قرمز اشاره کرد و با سروصدا روی زانوهایش نشست و با بخاری گازی ور رفت. آتش بخاری صدای ترق داد و سوسو زد و همان‌طور که خانم جانسون دوباره با درد بلند شد، حس کردم گرما درجه‌ای بالا رفت. «برات چای داغ درست می‌کنم.»

«حالم خوبه، واقعاً می‌گم، خانم جانسون. فکر می‌کنین...» اما با قاطعیت سرش را تکان داد.

«وقتی آدم ترسیده باشه هیچی بهتر از چای داغ شیرین نیست.»

پس همان‌طور که او در آشپزخانه کوچکش این طرف و آن طرف می‌رفت، نشستیم و دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم تا اینکه با دو فنجان بزرگ دسته‌دار روی یک سینی برگشت. دستم را به‌سوی نزدیک‌ترین فنجان دراز کردم و کمی نوشیدم و وقتی داغی آن به بریدگی روی دستم رسید چهره‌ام را در هم کشیدم. آن‌قدر شیرین بود که نمی‌توانستم مزه خون توی دهانم را حس کنم، که خودش نعمتی بود.

خانم جانسون چایش را نوشید و همان‌طور که پیشانی‌اش با نگرانی درهم رفته بود، فقط نگاهم کرد.

«بهت... بهت آسیبی زد؟» صدایش مردد بود.

می‌دانستم منظورش چیست. سرم را تکان دادم، ولی قبل از اینکه مطمئن شوم می‌توانم صحبت کنم کمی دیگر از چای داغ را نوشیدم.

«نه. بهم دست نزد. در رو کوبوند توی صورتم. به‌خاطر همین گونم بریده. بعد وقتی داشتم سعی می‌کردم از اتاق بیام بیرون دستم رو برید. در رو روم قفل کرده بود.»

یک‌مرتبه تصویری از خودم که با سوهان ناخن و قیچی به قفل می‌کوبیدم به

خاطرم آمد. جودا همیشه به‌خاطر اینکه از ابزار مناسب استفاده نمی‌کردم دستم می‌لداخت، یعنی استفاده از نوک کارد برای باز کردن پیچ‌ها، یا نگه داشتن چرخ دوچرخه با پیلچۀ باغبانی. همین آخر هفته پیش بود که به‌خاطر تعمیر سر دوش با حساب پهن مسخره‌ام کرده بود و کل عصر آن روز را صرف کرده بود تا با حساب دوقلو درستش کند. الان اوکراین بود و نمی‌توانستم به او فکر کنم. اگر می‌کردم، به گریه می‌افتادم و اگر الان گریه می‌کردم، هیچ‌وقت نمی‌توانستم بس کنم.

«آهی، حیوونکی.»

آب دهانم را قورت دادم.

«خانم جانسون، به‌خاطر چایی ممنونم. ولی من اوادم اینجا که بپرسم می‌شه با تلفتون زنگ بزیم؟ دزده موبایلم رو با خودش برد، پس نمی‌تونم به پلیس زنگ بزنم.»

«البته، البته که می‌تونی. چاییت رو بخور، تلفن هم اونجاست.» به میز عسلی‌ای اشاره کرد که با تور تزیین شده و تلفنی رویش بود که احتمالاً به‌جز تلفن‌های بولک‌های عتیقه‌فروشی محله ایزلینگتون^۱، آخرین تلفن انگشتی لندن به حساب می‌آمد. مطیعانه چایم را تا آخر خوردم و بعد تلفن را برداشتم. انگشتم لحظه‌ای بالای عدد ۹ ماند، اما بعد آهی کشیدم. دزد رفته بود. دیگر چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟ تازه دیگر مورد اضطراری هم به حساب نمی‌آمد.

به‌چایش برای موارد غیراضطراری شماره ۱۰۱ را گرفتم و منتظر ماندم تا وصلم کنند.

و نشستیم و به این فکر کردم که بیمه نبودم و قفل محکمی نصب نکرده بودم و به این فکر کردم که چه شبی شده بود.

ساعت‌ها بعد که قفل‌ساز اضطراری چفت کشویی مزخرف در جلویی‌ام را با یک قفل کلیدی درست و حسابی عوض کرد و برایم درباره امنیت خانگی و

۱. Islington. محله‌ای در لندن که به‌خاطر عتیقه‌فروشی‌هایش شهرت دارد

۲. شماره فوریت‌های انگلستان است

مضحک بودن در پشتی‌ام سخنرانی کرد، هنوز داشتم به آن فکر می‌کردم.

«اون تخته چیزی به جز ام‌دی‌اف نیس خانوم. با یه لگد همه‌ش خورد می‌شه.

می‌خواین نشونتون بدم؟»

با عجله گفتم: «نه، نه، ممنون. می‌دم درستش کنن. شما که کار در انجام نمی‌دین، می‌دین؟»

«نه ولی یه رفیقم تو این کاره. قبل اینکه برم شماره‌ش رو می‌دم بتون. تا اون وقت بدین شوهرتون یه تخته سه‌لایی ۱۸ میل بزنه رو اون در. نمی‌خواین که بلای دیشب دوباره سرتون بیاد.»

«نه.» با او موافقت کردم. کی بود که مخالفت کند.

«یه رفیقم که پلیسه می‌گه یه چارم همه دزدیا بار دومن. بعضیاشون دوباره برمی‌گردن بیشتر ببرن.»

با ضعف گفتم: «چه عالی.» همین را کم داشتم.

«۱۸ میل. می‌خواین برای شوهرتون بنویسم رو کاغذ؟»

«نه، مرسی. من مجردم.» درست بود که زن بودم، اما یک عدد دورقمی را که دیگر می‌توانستم حفظ کنم.

گفت: «آها خب گرفتم. همین می‌شه دیگه.» انگار که چیزی را ثابت کرده باشد. «چارچوب درتون هم همچین چنگی به دل نمی‌زنه. باید یه دونه میله لندنی بگیرین که خوب محکم بشه. وگرنه حتی بهترین قفل رو هم داشته باشین، اگه با لگد بزنین از جا درش بیارن، توفیری نمی‌کنه. یکی تو ماشین دارم که شاید به درتون بخوره. می‌فهمین از چی حرف می‌زنم؟»

با احتیاط گفتم: «می‌دونم چی هستن. یه قطعه آهنه که می‌ره روی قفل، درسته؟» حدس می‌زدم که دارد تا می‌تواند سرم کلاه می‌گذارد، اما دیگر برایم اهمیت نداشت.

«اصلاً یه چیزی...» همان‌طور که اسکنه‌اش را در جیبش می‌گذاشت، بلند شد

«...میله لندنی رو براتون می‌ذارم و مجانی هم یه تیکه تخته می‌ندازم رو در پشتی. یه تیکه توی و تم دارم که بهش می‌خوره. غمتون نباشه. حداقل از این راه دیگه

نمی‌تونه بیاد تو.»

یک جورهایی حرف‌هایش اطمینان‌بخش نبودند.

بعد از اینکه رفت، برای خودم چای درست کردم و در آپارتمانم قدم زدم. حس دلایلا را داشتم وقتی که گربه‌ای وحشی از ورودی گربه در داخل آمده بود و در راهرو ادرار کرده بود. دلایلا ساعت‌ها در همه اتاق‌ها با احتیاط قدم زده بود، خودش را به قسمت‌های مختلف اثاث مالیده بود، در گوشه اتاق‌ها ادرار کرده بود و قلمرو خودش را پس گرفته بود.

کارم به جایی نرسیده بود که روی تختم ادرار کنم اما همان‌طور احساس می‌کردم به قلمروم هجوم آورده شده، نیاز داشتم که چیزی را که به آن تجاوز شده بود پس بگیرم. تجاوز؟ صدای زنده‌ای در ذهنم گفت. از کاه کوه می‌سازی. اما واقعاً احساس می‌کردم مورد تجاوز واقع شده‌ام. انگار آپارتمانم کوچکم ویران شده بود - آلوده و ناامن. حتی توصیف آن برای پلیس تجربه تلخی بود - بله، دزد رو دیدم؛ نه، نمی‌تونم توصیفش کنم. تو کیفم چی بود؟ چیز خاصی نبود، فقط کل زندگی‌م توش بود: پول، تلفن همراه، گواهی‌نامه رانندگی، داروهایم، تقریباً همه چیزهایم به درد بخور از ریملم گرفته تا کارت متروم.

لحن سریع و غیرصمیمی صدای اپراتور پلیس هنوز در سرم تکرار می‌شد.

«چه نوع گوشی‌ای بود؟»

با احتیاط گفتم: «چیز گرونی نبود. فقط یه آیفون قدیمی. مدلش رو یادم نمی‌آد ولی می‌تونم براتون پیدا کنم.»

«ممنون. هر چیزی که یادتون بیاد از مدل دقیق و شماره سریالش ممکنه کمک کنه. و داروهاتون رو ذکر کردید. اگر اشکالی نداره لطف می‌کنید بگید چه نوع دارویی؟»

سریع حالت دفاعی به خود گرفتم.

«سابقه درمانی‌م چه ربطی به این قضیه داره؟»

«هیچی. فقط اینکه بعضی از قرص‌ها تو زیرزمین خوب فروش می‌رن.»

اپراتور صبورانه حرف می‌زد اما عصبانی‌ام می‌کرد.